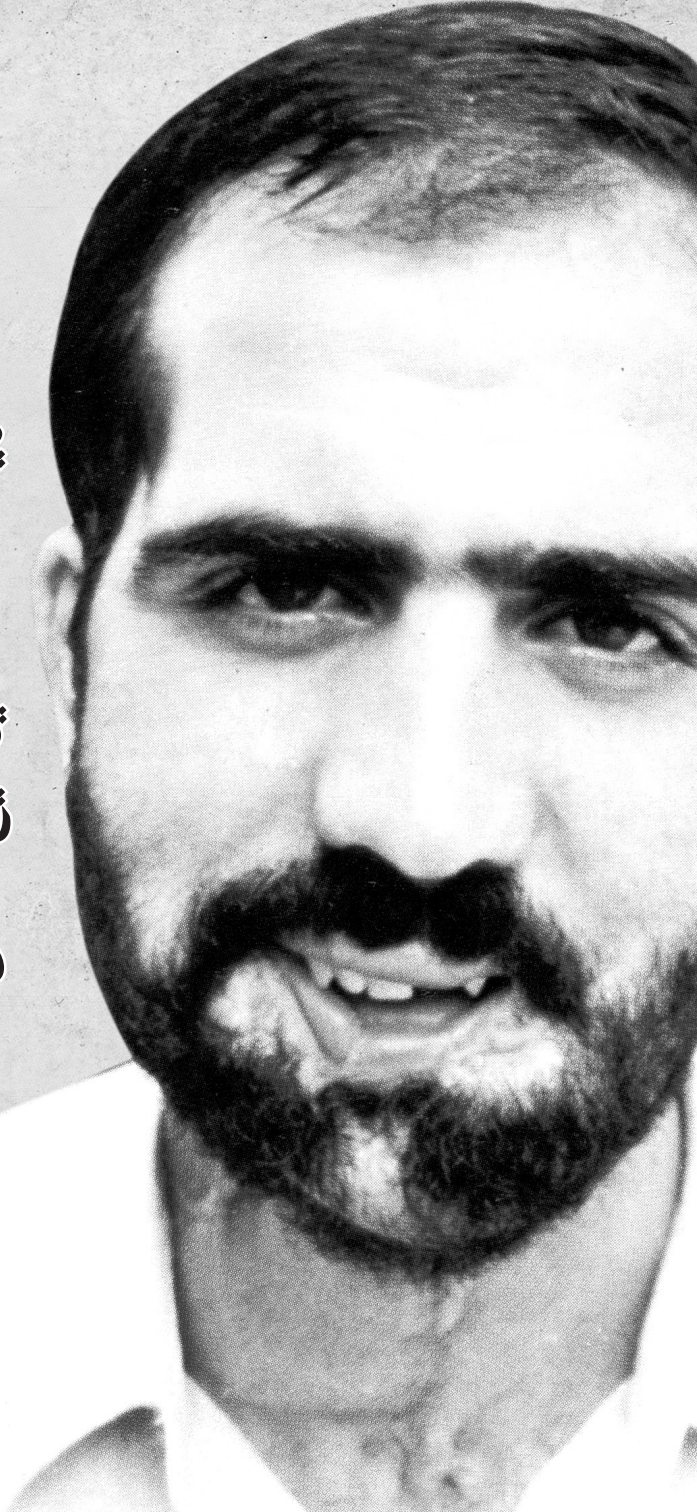


بِسْمِ
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ستارگان حرم کریمہ

۲۰

شہید محمد حسین شیخ حسنی



سرشناسه : طهماسبی ، عالمه ، ۱۳۶۶ - گردآورنده
 عنوان : شهید محمد حسین شیخ حسینی
 تکرار نام پدیدآور: گردآوری و تدوین عالمه طهماسبی
 مشخصات نشر : قم : حماسه یاران ، ۱۳۹۵ .
 مشخصات ظاهری: ۷۲ ص، [جیبی] : مصور
 فروست : ستارگان حم کریمه : ۲۰
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۷۴-۲-۰۷۸۷۴
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا
 موضوع : شیخ حسینی ، محمد حسین ، ۱۳۳۲-۱۳۶۲
 موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - خاطرات
 موضوع : شهیدان - ایران - یازمندگان - خاطرات .
 شناسه افزوده : موسسه فرهنگی حماسه ۱۷ (قم) .
 رده کتبه: ۱۳۹۵ : ۹۷۸۹۲۰۱۶۲۶ / DSR
 رده دیویی: ۹۲۰۸۴۳۰۹۵۵ / شماره مدارک : ۳۹۹۵۳۷۷

۲۰



شهید

محمد حسین شیخ حسینی

مستول تأمین لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع)

ولادت: قم، ۱۳۳۳/۱۲/۲۶

شهادت: عملیات خیبر، ۱۳۶۲/۱۲/۸

(تهیه و تنظیم: موسسه فرهنگی حماسه ۱۷)

نویسنده عالمه طهماسبی سرپرست نویسندگان زهرا حسینی مهرآبادی

ناشر انتشارات حماسه یاران

مدیرهنری و طراح گرافیک هادی معزی

صفحه آرا محمدحسین همدانیان چاپ زیتون چاپ اول - پاییز ۱۳۹۵

شمارگان ۲۰۰۰ نسخه قیمت ۲۵۰۰ تومان

قم - خیابان شهید منتظری، کوچه شماره ۱۲، پلاک ۳۴۰

www.hamaseh17.ir

۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰



پیش‌گفتار

قم، سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت بوده‌اند و آن پرچم‌داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده‌اند و فرموده‌اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قُمْ...»^۱. شهری که بی‌تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی داشته است؛ از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد.

امام همیشه در یاد نیز، در سخنانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرموده‌اند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهادت و همه فضائل به همه جا صادر می‌شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می‌کنم. دل من پیش قم است و قمی.»^۲

مجموعه «ستارگان حرم کریمه»، روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت، حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس، نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری هست نه از بمباران، نه اعزامی هست و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ، به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند، چه شیر زنان و دلیر مردانی داشته و دارد.

تلاش کردیم تا نگارگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان

نفسی تازه کند.

امید است همت والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت و پشتیبانی کند، تا گام‌های بعدی را استوارتر از پیش برداریم. صمیمانه سپاس‌گزار کوشش خالصانه همکارمان، آقای ابراهیم کتابی هستیم که یاری‌گر ما در تحقیق و پژوهش این کتاب بودند.

موسسه فرهنگی حماسه ۱۷

۱. بحار الانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵.

زندگے نامہ

قم بہ دنیا آمد؛ آخرین روزهای زمستان سال ۱۳۳۳. نیت مادر بود اگر فرزندش پسر شود اسمش را بگذارد محمدحسین. نوزاد نورسیده خانواده شیخ حسنی شش ماهش بود که زائر ارباب شد و شد کربلایی محمدحسین.

روزها و ماه‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشت و پسرک زبر و زرنگ حاج محمود قدمی کشید و بزرگ می‌شد. روزهای هفته رامی رفت مدرسه و درس می‌خواند؛ کنارش هم حوزه. دلش نمی‌خواست هزینه تحصیلش باری بشود روی دوش پدر. جمع‌ها کارگری می‌کرد و حقوقش رامی گذاشت برای خرج مدرسه.

کنار همه دل مشغولی‌هایش مؤذن مسجد بود و سقای دسته‌های عزاداری. ابا الفضلی شدن را همان روزها داشت یاد می‌گرفت. توی روزهای کارگری دست تقدیر مردی را نشانند جلوی راهش که خاطر محمد خیلی برایش عزیز شد. دلش می‌خواست شاگرد کارش بشود دامادش و دستش را بگذارد توی دست دخترش که گذاشت. ماحصل ازدواج‌شان هم دو فرزند صالح شد؛ مرتضی و نفیسه

روزهای پرتب و تاب مبارزه که رسید دیگر شب و روز نمی‌شناخت؛ مدام راهپیمایی و شعار و پخش اعلامیه و درگیری با مأمورین

ساواک.

بعد از پیروزی انقلاب گرد و خاک ضدانقلاب کشاندش کردستان و زندگی اش گره خورد به جنگ. با یورش صدام لباس سپاه به تن کرد و رفت خرمشهر. ترکش خمپاره، صورت همیشه خنداناش را نشانه گرفت و فک پایینش را برای همیشه از دست داد. دشمن از زبان سرخ شیخ حسنی به تنگ آمده بود و فکر می کرد با دوختن لبانش، برای همیشه ساکتش خواهد کرد. غافل از آن که حتی روی تخت بیمارستان هم، عشق به امام و ایمان را روی کاغذ فریاد می کشد.

بیش از ده بار از پوست بدنش برداشتند و به فکش پیوند زدند. با همه دردها باز هم خودش را کنار نکشید. شد مسئول تأمین لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام. سخت کوش بود و پی گیر. از این شهر می رفت به آن شهر؛ کاشان، بندرعباس، شمال... کار بلد بود و سرزبان دار. نشد برود پیش کسی و دست خالی برگردد.

آرزویش شهادت بود. می گفت «شهادت کوپنی ست، تا کوپن شهادت به اسم کسی صادر نشه شهید نمی شه.»

هشتمین روز اسفند، خون پاکش عطش جزیره مجنون را سیراب کرد؛ گلوله تانک، بدنش را سوزاند و دستش را قطع کرد؛ همان دستی که روزهای تاسوعا و عاشورا سقایی کرده بود؛ محمد حسین شیخ حسنی...



داشتم از غصه می‌ترکیدم. رفته بودیم کربلا و توی راه برگشت، برف دست و پا گیر مان کرده بود. سوز سرما افتاد به جان محمد شش ماهه‌ام و سینه پهلو کرد. تا رسیدیم بردمش دکتر. همان جا آب پاکی را ریختند روی دستم. گفتند «از دست ما کاری ساخته نیست، توکل کنید به خدا.»

دل شکسته وضو گرفتم و رفتم پشت‌بام. رو کردم به قبر امام حسین علیه السلام و بغضم ترکید. گفتم «آقا من اومدم زیارت شما، شفای بچه‌م رو از خودت می‌خوام.»
شفا گرفت؛ کربلایی محمد حسین.



تا بچه بودیم، هم بازی بودیم و هم محله‌ای. بزرگتر که شدیم، شدیم هم کلاسی و هم مدرسه‌ای. توی کلاس حواسم بهش بود؛ شر و شیطان بود؛ ولی همیشه هوای مظلوم‌ترها را داشت. می‌دید کسی می‌خواهد به‌شان زور بگوید سینه صاف می‌کرد و می‌ایستاد توی روی‌شان. از روحیاتش خوشم می‌آمد. کم‌کم شد دوست صمیمی‌ام. یکی از دوتا دوستی که توی کل زندگی‌ام انتخاب کردم.



سفره را می انداختم و صدای شان می زدم؛ محمد،
 حسن، حسین... یکی یکی می آمدند و می نشستند،
 غیر از محمد. بچه ام تا نمازش را نمی خواند لب به غذا
 نمی زد.

سر به سرش می گذاشتند. می گفتند «ما اول
 می خوریم بعد خدا رو شکر می کنیم؛ ولی محمد اول
 شکر می کنه بعد می خوره.»



برنامه ریخته بود برویم کوه. خروس خوان یک بطری شیر و چندتا خرما برداشتیم و گذاشتیم توی کوله‌مان و پیاده راه افتادیم سمت خیابان امام، از آن طرف هم میدان سعیدی. آن جا نفر سومی به‌مان اضافه شد. اسمش یادم نیست. خلاصه سی متری هنرستان و چهارمردان را رد کردیم تا خود کوه دو برادران. از یک طرف کوه رفتیم بالا و از آن طرف آمدیم پایین. چشم‌مان خورد به گنبد و گل دسته‌های مسجد جمکران و بی نصیب نماندیم از نماز. بعد هم رفتیم خورآباد.

توی یک باغ انار چیدیم و خوردیم. محمد گفت «پیاده برگردیم قم.» آه از نهادم بلند شد. گفتم «پیاده؟ من که نمی‌تونم.» پشت و انت یکی نشستیم و برگشتیم.

□

همان شب خوابیدم توی رختخواب و تا سه روز خانه‌نشین شدم؛ از پا درد. آمد پیشم. پدرم گفت «کجا بردی این بچه رو؟ چرا این طوری شده؟» می‌خندید. تازه آن موقع فهمیدم نفر سوم هم بدتر از خودم خانه‌نشین شده.



صاحب کار گفته بود «نه! شما به درد این کار
نمی خورید.» محمد اصرار کرده بود که حالا شما کار
ما را ببین بعد بگو.

کفش مخصوص پا کردیم و دست کش را به دست.
سنگ آهک های پخته را می گذاشتیم بیرون. کارگری
توی کوره آهک، کار هر کسی نبود؛ اما من و محمد
خوب از پشش برآمدیم. آن قدر که صاحب کار از فردا
در به در می گشت دنبال مان.



شاید آرزوی خیلی‌ها بود کیف سامسونت داشته باشند. محمد رفته بود و از همان برایم خریده بود. برای اینکه پابند درس شوم همه کاری می‌کرد. برادر بزرگ‌مان بود دیگر.



اولین بار همان جا دیدمش. میان آدم‌هایی که منتظر بودند یکی بیاید و کارگری بخواهد. چشم گردانده بودم و انتخابش کرده بودم. هجده ساله بود و خوش‌بر و رو. از همان روز شد شاگردم و من اوستا. همه جوهره امتحانش کردم و امتحانش را خوب پس داد. روز به روز که می‌گذشت بیشتر به دلم می‌نشست. آن قدر که گفتم «به مادرت بگو بیاد کارش دارم.»

□

همه چیز خیلی راحت جور شد. محمد با ایمان نبود که بود، خوش‌اخلاق نبود که بود، مرد کار نبود که بود. چرا باید دختر بهش نمی‌دادم؟



شب عروسی مان بود و یک عالمه مهمان. گفته بود
 «چه فرصتی بهتر از این!» برداشت چندتا از مردها
 را با خودش برد وسط تظاهرات. اول صدایش را در
 نیاوردیم و مادر شوهرم قضیه را یک جوری جمع و جور
 کرد؛ اما وقتی سفره را انداختیم و داماد نیامد همه
 شست‌شان خبردار شد.

آخر شب آمدند؛ کتک خورده و خونین و مالین.
 مأمورها تا می خوردند زده بودندشان.

روز پاتختی زن‌ها دست بردارم نبودند. می خندیدند.
 می گفتند «همه مهمون دعوت می کنند ازش پذیرایی
 می کنن دیشب شوهرای ما رو بردن سیاه و کبود
 برگردوندن.»



یک کاپشن داشت و هزار جور بند و بساط زیرش؛
نوار، اعلامیه، سه راهی. بازار شامی بود برای خودش.



هفته‌ای یک بار جلسه داشتیم؛ شنبه‌ها. اسمش انجمن آل محمد علیهم‌السلام بود و مسئول‌مان حاج آقا ایرانی^۱. برای‌مان از همه چیز می‌گفت؛ تفسیر قرآن، حدیث، اخلاق. بین جمع‌مان محمد هم بود. تشنه دانستن بود و تا بعد تمام شدن جلسه دور و بر حاج آقا می‌پلکید.

تمامی نداشت سوال‌هایش که.

۱. حجت‌الاسلام حسین ایرانی، فرمانده وقت سپاه قم.



من بودم و محمد و دوتا از بچه‌ها. تا رسیدیم لب رودخانه، پاچه‌های شلوارش را زد بالا و رفت توی آب، ما هم پشت بندش. چشم می‌دوخت به حرکت ماهی‌ها و توی یک آن با دست می‌گرفت‌شان. یک کم آن طرف‌تر از محمد ما بودیم؛ تور به دست هم از پس ماهی‌های بزرگ برنمی‌آمدیم.

۱۲

معروف بود به اصغر حمال؛ یکی از مأمورهای شاه که
توی زد و خوردهای تظاهرات می افتاد به جان مردم.
آن روز محمد آدم هایش را جمع کرده بود اطراف حرم
و یک صدا پشت هم شعار می دادند.

- مرگ بر شاه! مرگ بر شاه! مرگ بر شاه!

□

اصغر حمال نشسته بود توی جیب و آمده بود پخش
و پلای شان کند. زل زده بود توی چشم هایش و داد
زده بود حمال.

۱۳

مغازه اش توی کوچه خودمان بود. جوان‌ها مست از عرق فروشی اش بیرون می‌آمدند و یکی یکی ولو می‌شدند وسط کوچه. چند بار با زبان خوش تذکر داد؛ اما فایده نکرد. دست آخر طاقتش طاق شد و دوید توی مغازه. یقه طرف را گرفت و کارشان کشید به دعوا و کتک کاری. آشفته‌بازاری شد. از کلانتری ریختند و هر دو را بردند. محمد شد متهم و تا تعهد نداد آزادش نکردند.

□

نشسته بود یک گوشه و غرولند می‌کرد «حالا که مملکت قانون نداره خودم می‌دونم چیکار کنیم.» سه شبانه روز بست نشست سر کوچه. می‌گفت «هر کی بره تو این مغازه خونش پای خودش.» کار و کاسبی اش که کساد شد، بساطش را از آن محله جمع کرد و رفت.

۱۴

انقلابی دو آتسه که می گویند یعنی همین.
 نصفه شب از خانه زده بود بیرون. جلویش را گرفته
 بودند. «برای چی اومدی؟ مگه نمی دونی حکومت
 نظامیه؟»
 خیره نگاه شان کرده بود و گفته بود «به دستور مرجع
 اومدم انجام وظیفه کنم.»
 گفته بودند «مرجعت؟»
 گفته بود «بله دیگه، امام خمینی.»
 گذاشته بودند در برود، گرفته بودند و سیر زده
 بودندش.

۱۵

طرحش از محمد بود؛ تکثیرش با روابط عمومی سپاه. جزوه پیام جمعه هفته به هفته می‌گشت بین مردم. دلش می‌خواست همه فضایل نماز جمعه را بدانند و بی‌بهره نمانند از ثوابش.

۱۶

عادتش بود؛ نماز صبح‌هایش را توی حرم می‌خواند،

پشت سراقای نجفی رحمته‌الله.

۱۷

هول کرده بودیم. خبر داده بودند محمد زخمی شده و بیمارستان است. تا برسیم ناراحتی ام را ریختم توی خودم و دم نزدم. یک دفعه بالای سرش که رسیدم و چشمم خورد به فکش، بغضم گرفت و بی اختیار زدم زیر گریه. چشم‌هایش را باز کرد و نگاهم را گرفت. گفتم «محمد زخمی شدی بابا! بالأخره به هدفت رسیدی؟» حرف که نمی‌توانست بزند، برایم نوشت «من تا این جا رسیده‌م، تا آخر ایستادم.» گفتم «آخه خانواده‌ت؟»

نوشت «اون‌ها رو می‌سپارم به خدا.»



گفته بودند «برای معالجه فکش برود خارج.»
گفته بود «اگه همین جا درمان کنم هم خرج دولت
کمتر می شه، هم برای دکترهای این جا تجربه ست.
تازه به کارامم می رسم.»
هر چهل پنجاه روز یک بار می خواباندنش بیمارستان؛
از ماهیچه بازویش می گرفتند و پیوند می زدند به
فکش.

۱۹

نگاهش که می‌کردم دلم خون می‌شد. یک چیزی
توی گلویم قلمبه می‌شد و راه نفسم را می‌بست. هر
وعده غذایش را با درد می‌خورد و به‌سختی.
می‌رفتم توی فکر. این بیت شعر می‌چرخید توی
ذهنم.

احساس سوختن به تماشا نمی‌شود
آتش بگیر تا که بدانی چه می‌کشم



دو سال کم نیست. هست؟ اینکه هر حرفی می خواهی
به زبان بیاوری نتوانی و روی کاغذ بنویسی. اینکه هر
وعده غذایت را آسیاب کنی و بخوری. اینکه با این
حال باز هم بلند شوی و بروی جبهه.

۲۱

محمد بود و تاریکی شب و کاغذ و خودکار.
 الهی! ما بنده ذلیل توایم و به درگاه تو امید آورده ایم
 و هدایت از تو می خواهیم. خداوندا! ما هر چه داریم
 از تو داریم و همه چیز از توست و ما گدای درگاهت.
 ای خدا! مرا از درگاهت ناامید مکن و به این بنده ی
 شرمنده ترحم کن.
 یا رب! چه زیباست رضای تو و چه شیرین است یاد
 تو ای عزیز.
 دنیا را برای رضای تو می دهم. پس تو ای عزیز از ما
 راضی باش و ما را شایسته هدایت قرار ده....
 روزهایی که نمی توانست حرف بزند مناجات هایش را
 برای خدا می نوشت.

۲۲

یک‌سره کار می‌کرد؛ شب و روز. یک پایش توی این شهر بود، یک پایش توی شهر دیگر. برای جمع کردن کمک به جبهه از همه چیزش می‌گذشت. وقتی هم برمی‌گشت تلفن را می‌گرفت و کارهای بعدی را هماهنگ می‌کرد. می‌گفت «برای کار ما نمی‌شه ساعت مشخص کرد تا زمانی که کاره باید انجام

بدیم.»

۲۳

برده بودم خرمشهر. اولین جا هم که رفتیم مسجد جامع بود. می دانست چقدر دلم می خواهد از نزدیک آن جا را ببینم. گفت «وضو داری؟» گفتیم «آره.» گفت «روی این زمین نباید بدون وضو پا گذاشت. و جب به وجیش خون شهید ریخته.»

□

سقف مسجد رفته بود و جای ترکش روی دیوارها دیده می شد. نمازش را که خواند، سرش را گذاشت روی مهر و زد زیر گریه. همین طور نگاهش می کردم و غبطه می خوردم به حالش.

۲۲۹

شهرستان زیاد می‌رفت. روی این حساب کلی دوست
و آشنا پیدا کرده بود. به هر کدامشان آدرس داده بود
و دعوت‌شان کرده بود قم. می‌آمدند. می‌خواستند
بروند حرم، محمد هم باهانشان می‌رفت.

□

هنوز هم می‌آیند. می‌گویند «خدا رحمتش کنه
محمد باعث شد ما چند وقت به چند وقت بیاییم قم و
ثواب زیارت نصیب‌مون بشه.»

۲۵

درست شبِ همان روزی که سراغش را گرفتم، زنگ زد خانه‌مان. گفت «زیاد نمی‌تونم حرف بزنم. چند تا پیلاکارد در مورد حضرت زهرا و حجاب و چادر بردار بیار اهواز.»

ردش را گرفتم و رفتم بیمارستان. دیدم خوابیده روی تخت. گفتم «چه بی‌خبر؟» گفت «اومدم این جا کار داشتم منو خوابوندن و عملم کردن. حالا حجاب این پرستارها بدجور دلم رو به درد آورده.»



تازه اسباب‌کشی کرده بودیم. رفقا با اهل و عیال می‌آمدند و هدیه می‌آوردند، محمد و خانمش هم آمدند. سری بعد که آمد خانه‌مان باز هم دست پر آمد. یک کادو را اهل داد زیر کمد و کلی خجالت زده‌ام کرد. گفتم «چرا دوباره زحمت کشیدی؟» گفت «قابلی نداره.»

مهمان‌ها رفتند. دست دراز کردم و برداشتمش. چسب‌هایش را که باز کردم زدم زیر خنده. یک آجر را برداشته بود کادو کرده بود.

□

- آورده بودم برای باغچه‌ت.
شد یکی از آجرهای باغچه‌خانه‌مان.

۲۷

رسم رزمنده‌ها بود. اینکه یک کاغذ بدهند به هم و بگویند چند خطی برای مان بنویس.

بسم الله الرحمن الرحيم

همیشه با وضو باش.

□

بسم الله الرحمن الرحيم

نماز اول وقتت ترک نشه.

یادگارهایی که از محمد برای مان مانده.

۲۸

سرگردنه جاده غرب بودیم که اذان شد. گفت «بزن
بغل نماز بخونیم.» گفتم «این جا خطرناکه. دو دقیقه
صبر کن الان می‌رسیم.» گفت «نه، دیر می‌شه.»
زدم روی ترمز و نمازمان را خواندیم. خطرش را خدا
از سرمان گرفت.

۲۹

گفتم «محمد یواش تر بار ماشین خورد می شه ها.»
 هشتصد نهصد کیلو بار داشتیم. رسیده بودیم سر
 گردنه و جاده پله پله بود. به جای آن که سرعتش را
 کم کند، همین طور تخته گاز می رفت.

□

رسیدیم مقر. دادم در آمد. به مهدی زین الدین گفتم
 «تورو خدا شما بهش بگویه خورده یواش بره. تو گردنه
 نزدیک بود همه زندگی مون رو به باد بده.» گفت
 «چندتا می اومد؟» گفتم «هشتاد نود تا.» رو کرد به
 محمد. گفت «ماشینت چند کیلومتر سرعت داره؟»
 گفت «صد و هشتاد تا.» گفت «مدیونی، روز قیامت
 جلوتو می گیرم هنوز صد تا دیگه می تونستی نیای.»
 زد زیر خنده، بچه ها هم. توی دلم گفتم «ای خدا ما
 رو ببین داریم به کی گله می کنیم.»



تا می‌دید یکی دور بین به دست می‌آید و خبرهایی
است، می‌گفت «حاجی پاشو بریم ما این قدر زشت
نیستیم که یکی عکس مون رو دید بخنده.»
با یک ترفندی خودش را دور می‌کرد. دلش
می‌خواست فقط خدا بداند چه کرده.



چهار پنج خط می نوشت؛ توی دفترش.

بسم الله الرحمن الرحيم

الهی به امید تو. خدایا! از تو کمک می خوام. من که

غیر از تو کسی رو ندارم.

و بعد کارش را شروع می کرد.

۳۲

خواهرزاده ام زنگ زد که «دایی! بچه‌ها دارن میان دیدار امام، می‌تونن شب جای خواب براشون جور کنن؟» گفتم «چند نفرن؟» گفت «چهار صدتا.» جایش جور بود؛ اما پتویش نه. برای محمد قضیه را که گفتم راه افتاد و رفت.

یک ساعت، یک ساعت و نیم بعد آمد؛ با هزار تا پتوی نو. گفت «بسته؟»



صدایش را از پشت تلفن می شنیدم.

- آقا سعید! چه جوری هاست اصفهانی‌ها می‌تونن

هندونه بخورن قمی‌ها نمی‌تونن؟

گفتم «چطور قمی‌ها می‌تونن سوهان بخورن،

اصفهانی نمی‌تونن!»

خنده‌مان گرفت.

گفت «این‌جا خیلی گرمه یه کاری بکن بچه‌ها دارن

هلاک می‌شن. هندونه می‌خوام.»

پیش‌اش را گرفتم و به یکی سپردم که «آقای

شیخ حسنی میاد و حواله می‌ده، بهش پنج شش تن

هندونه بدید.»

□

رفتم برای حساب و کتاب هندوانه‌ها. یکهو ابروهایم

رفت بالا. پنج شش تن هندوانه کجا و یازده تا کامیون

کجا؟ تلفن زدم بهش. گفتم «دست از این کارهات

برنمی‌داری؟» گفت «وقتی بچه‌ها تشنه‌ن و دارن

هلاک می‌شن هیچی سرم نمی‌شه.»

۳۳۶

شما بودید چه می کردید؟ آپاندیسش عود کرده بود
و باید عمل می شد. من هم برگه را توی بیمارستان
اهواز امضا کردم و خواباندمش. گفتم «تا عملش کنن
برم سوسنگرد کارها رو انجام بدم و برگردم.»

□

چشم‌هایم داشت از حدقه می زد بیرون.

- عمل نکردینش؟

- هر کاری کردیم نداشت عملش کنیم.

کفرم درآمد بود.

- عمل نکنی آپاندیست می ترکه. ما هزار تا کار و

زندگی و بدبختی داریم. آخه من چیکار کنم از دست

تو؟

پایش را کرد توی یک کفش که «امضا کن برم، کلی

کار دارم. هر وقت رفتم تهران عمل می کنم.»

شما بودید چه می کردید؟

۳۵

کشیدمش کنار. گفتم «برای چی اومدیم این جا؟»
گفت «بهت می‌گم فقط هرچی گفتم حرفم رو تأیید
کن.»

رفتیم تو. یک سالن بزرگ بود و تا دلت بخواد جنس؛
لباس، چکمه و... برق از چشمانم پرید. گفتم
«محمد به انبار زدی ها.»

یک پیرمرد هفتاد هشتاد ساله عبا به دوش نگاه‌مان را
گرفت. محمد گفت «حاج آقا اومدیم بار بزنیم ببریم.»
خندید. گفت «ما جون کندیم تا اینا رو جمع کردیم
اومدی بار بزنی ببری؟ اینا برای اصفهانه.»

- مگه اصفهان برای کجا می‌جنگه؟ قم و اصفهان
نداره که! من پنج هزار تا چفیه می‌خوام، دو هزار تا
چکمه.

طرف گفت «من دویست تا بیشتر نمی‌دم.» آن قدر از
نیازها گفت و چک و چانه زد تا همه را دو دستی داد
بهش.

۳۹

رفته بودیم رستوران. سفارش داد برایش کباب برگ
 بیاورند. یک دفعه نگاهم افتاد به صورتش. هاج و واج
 ماندم. گفتم «چرا این طوری می کنی؟» گفت «من
 اگه می خواستم تسلیم این زخم بشم، نمی تونستم
 هیچ کاری بکنم. باید می نشستم توی خونه، ولی
 باهاش کنار اوادم. بهش گفتم «اگه خونه نشینم کنی
 فلانت می کنم. الانم می خوام کباب برگ بخورم.»
 کباب برگ ها را می کشید به دندان های بالایش و ذره
 ذره می خورد.



سه چهار ساله بودم. بابا ماشین را پارک کرده بود و من چشمم خورده بود به کنسروهای پشت وانت. لج کردم. گفتم «من از اونا می خوام.» گفت «نمی شه. مال ما نیست.» مگر این حرفها حالی ام می شد؟ پاهایم را می کوبیدم زمین و گریه می کردم. به قول عمو خودم را کشتم؛ اما نداد که نداد.

۳۸

با هزار مکافات برای حواله نوبت گرفته بودیم. رفتیم
 توی اتاق. یک ربع گذشت، نیم ساعت، چهل و پنج
 دقیقه. طرف انگار نه انگار کسی آمده و منتظر است.
 مدام این تلفن را برمی داشت و آن یکی را می گذاشت.
 ابروهایش را بهم گره زد و دستهایش را گذاشت
 روی تلفن‌ها. بکهو طرف به خودش آمد و گفت «چرا
 همچین می کنی؟»
 - مثل اینکه ما هم کار داریم‌ها. ما هم وقت گرفتیم
 اومدیم این جا.

۳۹

- بزن بریم.

- کجا؟

- در خونه آقای ...

- نصفه شبی؟

از صبح یک نفس دویده بودیم برای خریدهای جبهه و

حالا هم باید می رفتیم حواله را پول می کردیم.

طرف در را که باز کرد. گفت «آقای شیخ حسنی

خواب نداری؟ چرا صبح نمیای؟» حق به جانب گفت

«مگه صدام خواب داره؟ هر وقت اون خوابید و دیگه

به ما کاری نداشت منم می رم می خوابم.»



از انرژی اتمی برمی گشتیم قم که انبار را نشانم بدهد
 و بگوید کار چه است و چه. گفت «جواد! تو ماشین
 بی کار نشینیم.» گفتم «چیکار کنیم؟» گفت «یا تو یا
 من دو سه تا از سوره های قرآن رو تفسیر کنیم.»
 سوره های قرآن را می خواند و تفسیر می کرد که
 چشم هایم رفت روی هم. برگشت نگاهم کرد. گفت
 «دارم برای تو می گم ها گرفتی خوابیدی؟»
 گفتم «گوشام دارن می شنون. خیالت راحت
 درس هایی که بهم دادی پس می دم.»



گاهی که بی تابی مادر را می دید می نشست کنارش.
می گفت «خانم طلا تو خوشی منو توی این دنیا
می خوای یا آخرت؟ زندگی این دنیا زودگذره. ما باید
به فکر اون طرف باشیم. باید توی این دنیا سختی
بکشیم تا اون دنیامون آباد بشه.»

۴۲

از سر شب حواسم بهش بود. یک گوشه چادر
نشسته بود و ذکر می‌گفت. انگار بین ماها نبود و ما
را نمی‌دید.

زودتر از همه رفت خوابید و زودتر از بقیه بیدار شد.
زد بیرون چادر و وضو گرفت برای نماز شب. پتویش
را جمع کرد و همان جا ایستاد به نماز. توی قنوت آرام
گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت. انگار که داشت به
خدا التماس می‌کرد برای گرفتن شهادت.

آفتاب زده بود. گفت «حاج آقا بریم جزیره^۲ کمک
بچه‌ها.» نشد بروم. از قرارگاه خواستندم. غروب که
برگشتم خبر شهادتش پیچیده بود توی جزیره.

۲. جزیره مجنون، اسفندماه ۶۲، عملیات خیبر.

۴۳

پایش که می‌رسید شهر، می‌آمد بهم سر می‌زد.

می‌گفت «مامان کاری نداری؟»

□

پایش رسیده بود شهر و روی دست‌های مردم می‌رفت.

چهارمین تابوت بود و از من دور، دلم گرفت. گفتم

«مادر هر وقت می‌اومدی به من سر می‌زدی، حالا

می‌خوای همین جوری بری؟»

انگار صدایم را شنید. تابوت روی دست‌ها چرخید و

شد اولین تابوت؛ درست نزدیک خودم. گفتم «مادر

اومدی خدا حافظی کنی؟ برو به خدا سپردمت.»

۱۹۹

می گفتند «صبح به صبح نان و عدسی می آورد
برای مان. خدا رحمتش کنه.»
تازه فهمیدم محمد به اسم فقط مرد خانه من بود. در
عمل برای خیلی از خانه‌هایی که مردشان رفته بود
جبهه، غیرتش گل کرده بود.

وصیت نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

او که جهان در ید قدرت اوست و ما از او هستیم و به
سوی او باز می گردیم.

وقتی که ما عاشق او شویم، او نیز عاشق ما می شود.
وقتی او عاشق ما شود ما را خواهد کشت. و من نیز که
عاشقش هستم از همه متعلقات خود (زن و فرزند، پدر
و مادر و خویشاوندان و خانه و کاشانه و از همه مهم تر
از پیروزی های پی در پی انقلاب اسلامی مان) چشم
می پوشم و برای یافتن تنها او و پیوستن به او به سوی
جبهه ها می روم؛ چرا که در آن جا چیزی وجود ندارد
که مرا از او غافل کند و این عاشق خسته، انتظار را از
خودش جدا کند.

من به سوی او می روم و با یقین می گویم که این
انقلاب يك انقلاب اسلامی است و ما را به سرعت پیش

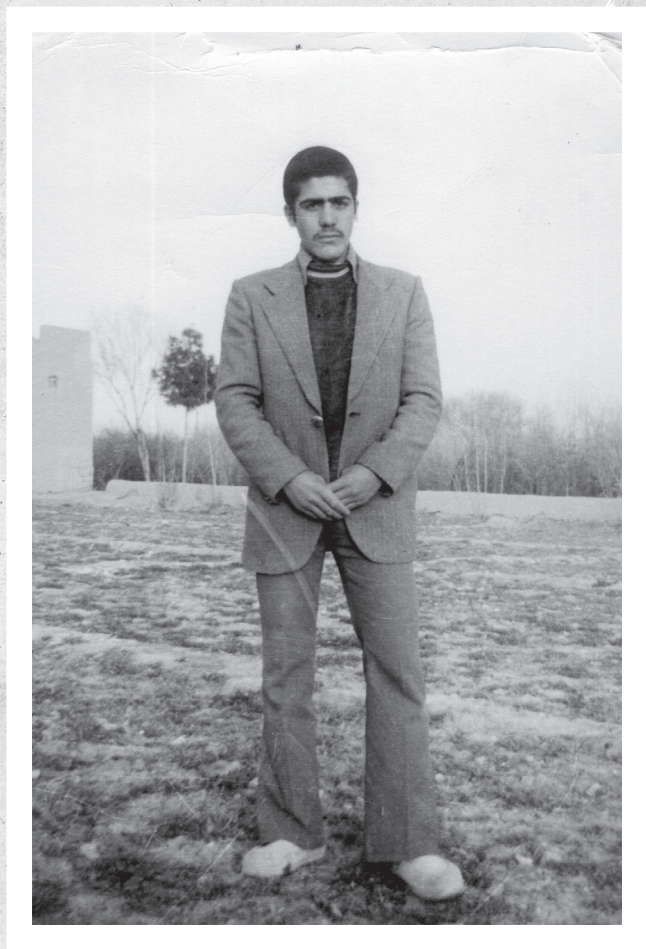
می برد و تا نابودی تمامی ستمگران جهان، و رسیدن به انقلاب جهانی حضرت مهدی علیه السلام ادامه می دهد و هیچ چیز نمی تواند مانع حرکت این انقلاب شود. هر کس وظیفه خود را در قبال این کار انجام دهد که داده و هر کس در عمل به وظیفه خود کوتاهی کند فرقی به حال این انقلاب نمی کند. در واقع به این ضرب المثل برمی گردد که زمستان می رود و روسیاهی به زغال می ماند و فردا در پیشگاه خداوند متعال مورد سؤال قرار می گیرد. همه باید بدانند که این انقلاب ثمره خون چهارده قرن مبارزه است و نابودشدنی نیست و کشور ما همان گونه که امام عزیزتر از جان مان گفت به دست صاحب اصلی اش حضرت مهدی علیه السلام خواهد رسید. سعی در عمل به وظیفه کنید و امام را تنها نگذارید.

به روایت تصویر



اوایل دهه ۱۳۵۰ - امامزاده داود علیه السلام

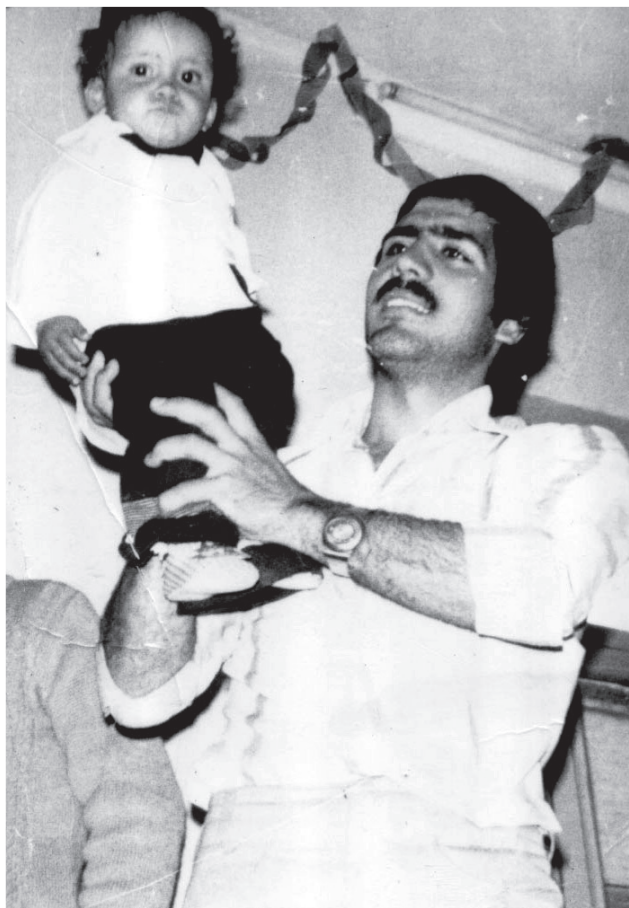
از راست: ... - آجودانی - شهید محمدحسین شیخ‌حسنی





مراسم عقد شهید

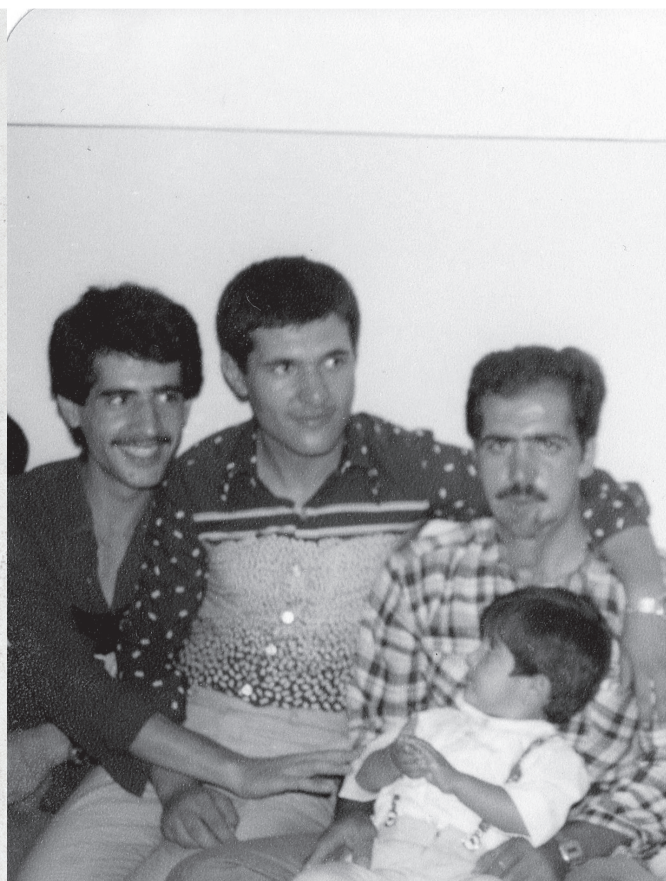
از راست: شهید محمد حسین شیخ حسنی - محمدرضا غلامرضایی (پدر خانم شهید)



سال ۱۳۶۲ - مراسم عقد مهدی اسدی

از راست: مهدی اسدی - سعید مسعودی - شهید محمدحسین شیخ حسینی
و فرزندش مرتضی - محسن حدادی - علی حدادی









گروه تئاتر مدرسه
نفر دوم از راست شهید شیخ حسنی



تولد مرتضی - پسر شهید

از راست: شهید محمدحسین شیخ حسنی - مرتضی شیخ حسنی -

ابوالفضل حدادی - رضا حاجی غلامرضا - مجید شیخ حسنی









سال ۱۳۶۲ - حرم مطهر حضرت فاطمه معصومه علیها السلام
 حسن علی شیخ حسنی و فرزندان شهید (مرتضی و نفیسه) شیخ حسنی در کنار پیکر شهید



راویان:

مادر: ۴۳/۲۰/۱۳/۳/۱

۶: برادر

همسر: ۴۴/۲۴/۲۳/۱۸/۱۶/۱۴/۱۲/۸

۴۱: فرزند

۳۷: فرزند به نقل از عمو

۲۶/۱۱/۹/۴/۲: مهدی اسدی

۵: احمد آجودانی

۱۷/۷: رضایی

۱۵/۱۰: عبداللهی

۳۴/۳۳/۱۹: سعید مسعودی

۲۱: دوست

۲۲: علی اکبر قلیچ خانی

۳۹/۳۸/۳۵/۳۲/۳۰/۲۹/۲۸/۲۷/۲۵: رجب جهرمی

۴۰/۳۶/۳۱: جواد بادی

۴۲: حجة الاسلام ایرانی

منابع:

۱. اسناد و مصاحبه‌های موجود در موسسه فرهنگی حماسه ۱۷.

۲. اسناد بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قم

۳. چلچراغ، علی رضا صداقت، زمزم هدایت، چاپ اول، ۱۳۹۳.

مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کریمه سرداران شهید استان قم

شهید سید احمد نبوی	شهید مهدی زین‌الدین
شهید علی اسکندری	شهید اسماعیل صادقی
شهید اکبر غلامپور	شهید محمد بنیادی
شهید علی آخوندی	شهید محمدجواد دل‌آذر
شهید ناصر جام‌شهریاری	شهید جواد عابدی
شهید سید محسن روحانی	شهید جعفر حیدریان
شهید سید محمد میرقیصری	شهید مصطفی کلهری
شهید محمدحسین شیخ‌حسینی	شهید علی اصغر امینی‌بیات
شهید محمود شاهدهی	شهید محمدحسین کبیری
شهید عباس حاجی‌زاده	شهید عباس اکبری
شهید حسین قاسمی	شهید اکبر خردپیشه شیرازی
شهید سید محمد علوی	شهید علی اکبر نظری ثابت
شهید غلام‌علی ابراهیمی	شهید احمد کریمی
شهید عبدالله معیل	شهید مجید زین‌الدین
شهید محمود احمدی تبار	شهید علی‌رضا محمدی فردویی
شهید علی اکبر جمراسی	شهید عباس عاصمی
	شهید سید محمد ابراهیم جنابان



خاکریز اقدام و عمل

اقتصاد مقاومتی در سیره شهدا

ازدواج به سبک شهدا



طالعه داران بی‌بهره‌تر

مجموعه کتب سرداران و فرماندهان
لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

- شهید رضا حسن پور
- شهید مجتبی اکبرزاده
- شهید رحیم آنجنقی
- شهید سید عباس میرهادی
- شهید کاو منجیری
- شهید حمید رضا سلطان محمدی
- شهید محمد حسن الله دادی
- شهید حمید رضا محمدی
- شهید قاسم بیات
- شهید بهرام شیخی
- شهید امیر حسین ندیری
- شهید محمود جهانب پناه
- شهید مهدی نظرفخاری
- شهید یعقوب صیدی
- شهید ناصر بختیاری
- شهید مهدی ناصری
- شهید حسین انصاری
- شهید سید بنظر جلالی
- شهید فضل الله خراسانی
- شهید محمود اخلاقی
- شهید حسین ساعدی
- شهید بابو الفضل محرابی
- شهید حسن موسوی
- شهید منصور جلالی
- شهید ابراهیم یعقوبی
- شهید دیو سفاجودی
- شهید سید علی اکبر حاج سید جوادی
- شهید علی اصغر فتاحی
- شهید فریخت الله علیجرادنی
- شهید محمد مهدی محب شاهدین
- شهید مسعود پرویز

مجموعه کتب خط عاشقی



خط عاشقی ۱
خاطرات عشق شهدا به امام حسین (ع)
و روضه‌های كربلا



خط عاشقی ۲
خاطرات عشق شهدا به حضرت زهرا (ع)



خط عاشقی ۳
خاطرات عشق شهدا به امام رضا (ع)



خط عاشقی ۵
خاطرات عشق شهدا به امام خمینی (ره) و جمع‌الله